

غلامحسین ساعدی

# فانہ های شهر (ی)

۱۳۳۱-۱۳۳۵



علاء-محسن - ساعدی

# خانه های شمیری

۱۹۵۵ - ۱۳۳۴

با همکاری نشر کتابخانه آستان قدس

حق چاپ محفوظ است .

ری شهری بوده است در ملک عجم  
که مجمع عجایب عالم بوده گویند  
آن جا را دوشاهزاده «ری» و «راز»  
نام بنا کردند، بدان جهت شهر را «ری» و  
مردم شهر را «رازی» گفتند .

و برای حفظ امنیت و راحتی اهالی  
افسون خوانده ، دور شهر دمیدند تا  
دیو و پری و ازما بهترین را بدان چاره  
نباشد ، تنها دیوی که توانست به آن  
مکان قدم نهد ، سالها قبل از سلیمان  
نبی بود . هر چند که سحر و افسون  
پرویی کارگر نشد ولی باز نتوانست جان  
سالم بدر برد .



روزی از روزها، یکی از فرشتگان پیرو پاتال دستگاه ابدیت، برای بچه‌هایش قصه میگفت، طرف‌های غروب بود، هلائك آسمان نیز، مانند آدم‌ها ملول و غمگین بودند، بدانجهت روحانیل دست سه بچه‌اش را گرفته، یکی از ستارگان كوچك رفت، وقتی روی آن نشست شروع کرد بهرف زدن.

فرشته‌ها ویلان و سرگردان در آسمان می‌پریدند، و هر وقت بنزدیکی روحانیل می‌رسیدند، سری خم کرده سلام می‌دادند، همه آنها آواره و بی‌کاره بودند.

آفتاب میرفت غروب کند، از بالای آسمان زمین بشکل هندوانه درشتی دیده میشد که با تنبلی تمام در مدار فلك می‌چرخید و نور خورشید آنرا ملون کرده بود.

با اینکه ستاره‌های کوچک روشن شده بود اما فلک هنوز کبود بود و ستاره‌های بزرگ همچنان خاموش تاب می‌خوردند، آسمان نیمه تاریک و نیمه روشن بود، با اینهمه می‌شد همه جا را دید.

روحانیل لکه سیاهی را روی کره زمین به بچه‌هایش نشان داده گفت:

— آن سیاه را می‌بینید؟

بچه‌ها گفتند: آری.

روحانیل گفت: روزی و روزگاری آنجا ملک و آبادانی دیوها و پری‌ها بود که آتش زدند و پاک سوخت بچه کوچک‌تر برسید:

— چرا بابا؟ مگر دیوانه شده بودند؟

روحانیل گفت:

— نه دیوانه نشده بودند، دلشان خواست و کردند.

آنکه دستش را روی زانوی پدرش گذاشته بود پرسید:

— بعدش کجا رفتند؟

روحانیل گفت:



- بیه جا رفتند ، پنخس شدند روی زمین ، هر کس  
هر جا دلش میخواست رفت ، آخر تفصیل دارد ، پس  
خوب گوش کنید ، برایتان بگویم که چه شد و چه بر  
سرشان آمد . آنجا را که دیدید ملك و آبادانی همه  
بریها و دیوها بود که جمع شده بودند ، خوب یابد  
زندگی می کردند ، برای خود شاهی داشتند جالو نام که  
سالها سال بر آنها حکومت کرده بود و قرار بود که  
سالها هم بکند ، دیو عجیبی بود ، هر قاتلی را خود  
بمحکمه می برد ؛ هر دزدی را خود دست می برید ، اما  
پنهانی هم هر کس را که دوست نداشت ، سرش را زیر آب  
می کرد .

آن موقع من از طرف خدا ، برای حفاظت آن ناحیه  
مأمور شده بودم . اطاق کوچکی از هوا ، در بالای شهر  
درست کرده بودم . از بام تاشام آنجا می نشستم و هر چه  
را می دیدم ، می نوشتم ، تنها نصفه های شب با آسمان بر  
می گشتم و دوباره نزدیکیهای صبح مراجعت می کردم .  
یکروز جالو ، شاه دیوها از بس با قاتل و مقتول و

ظالم و مظلوم، روپرو شده بود، که از شدت غیظ و نفرت، داشت دیوانه می شد.

پس تصمیم گرفت که از ملك و آبادانی خود بیرون برود و مدتی آسوده گردش کند، بدانجهت دستور داد، چهار نفر زرگر حاضر شده، شاخهای او را زر گرفتند، و هشت نفر نعلبند حاضر کردند، تا سمهای او را نعل تازه بکوبند.

سپس در حالی که چشمش زیر پایش را نمیدید، سوار اسب سیاهش شده از شهر خارج شد و در حالیکه مهمیز باسب می کشید شلنگ پر داشت، گاه چهار نعل می تاخت زعمانی یورتمه میرفت، از کوهها و بیابانها گذشت، رفت و رفت و رفت، رسید به قلعه کوه مرتفعی، از آنجا بهر طرف نظر انداخت، صحرا و چول وسیعی را دید که تا چشم کار می کرد، ریک بود که روی ریک موج میزد و بیابانی بود که نه آب داشت، نه آبادانی و نه گلپانک مسلمانی.

نمی دانست کجا برود، بکدام کشور و کدام شهر

روانند، بالاخره پس از چند دقیقه تأمل دهنته اسب را  
بطرف جنوب برگردانند، و شروع بتاخت کرد.

هفت شب و هفت روز راه رفت، روزها را بیشتر در  
آرامش و سکوت طی طریق میکرد، اما شبها، دیوانه  
وار، همبیز باسبسیاه و مخوفش می کشید، در زیر نور  
طلایی ماه بطرف مرکز بزرگترین خوشبختی‌ها می‌تاخت.  
روز دوم از کنار شهر بلخ گذشت، ولی آنجا نایستاد  
زیرا هنوز صدای قیل و قال، صدای حاکم و محکوم و  
ظالم و مظلوم بگوش میرسید، هنوز چکاچک ترازوی دیوان بلخ  
از فرسخ‌ها دور شنیده می‌شد!

روز سوم باد عجیبی میوزید، و او مجبور شد که  
برای محفوظ ماندن عرقچینش دست پسر راه برود (زیرا  
اگر کلاهش را باد می‌برد؛ همه او را می‌دیدند) و با  
دلیری تمام از میان دیو باد سیاه و ظلمانی گذشت.

روز چهارم از میان درختان سترک و چشمه‌های مفرح  
جنگل عظیمی عبور کرده؛ بالاخره شب پنجم را زیر مهتاب  
نقره‌ای رنگ راه سپرد.

شب هفتم بود که بشهر ری رسید .  
نیمی از شب گذشته بود ؛ دروازه‌ها همه قفل بود ،  
دروازه بانان در خانه‌های خود راحت و آسوده غنوده و  
خواب می‌دیدند

جالو ؛ قفل را بدست گرفته پیچانید ، در بزرگ‌آرامی  
بلا شد و او وارد شهر گشت ؛ فصل پائیز بود ، باد سرد  
و ملایمی می‌وزید ؛ صدای برگ‌ها و درختان خشکیده  
شنیده میشد دیگر بانهی احتیاج نداشت ؛ دهنه اسب را  
بر داشته او را رها کرد ، اسب در حالیکه شیهه می‌کشید  
بطرف کوه‌ها دوید و او همان جا که بود ، سر به سنگی  
نهاد و بخواب رفت .

قبل از آنکه آفتاب بدمد، جالواز خواب بیدار شده بود  
عرقچین را بسرش محکم کرده راه افتاد، شهر بزرگ  
و عجیبی بود، خانه های كوچك و بزرگ، روی هم چیده  
شده، منظره دلپسندی پیدا کرده بود، مردم کم کم از  
خانه ها بیرون می آمدند، فانوسهای برج و باروی شهر خاموش  
میشد، از هر طرف صدای جرنک جرنک قافله ها  
شنیده میشد، دروازه ها را گشوده بودند، آیندگان می آمدند  
و روندگان میرفتند.

تا عصر، این جاو آن جارفت، نمیدانست چه کاری  
بکند، بیشتر زیر درخت ها و روی چمن ها پلاس میشد،  
تا اینکه سایه دیوارها پهن شد و طراوت زاید الوصفی بروی  
شهر پاشیده گشت.

جالو ، باولین کوچهای که قدم نهاد ، خانه مجللی را دید  
که صدای آواز و نوای تار و طنبور میآمد چون وارد آن  
خانه گشت مجلس عجیبی دید ؛ همه جا را آب و جارو  
کرده بودند ، گلهای زیبائی از روی دیوارها خم شده  
درختان سبز اطراف حوض پر آب رچ بسته بود ، در بیرون  
پائیز و فصل برگ ریزان بود ، اما در آن خانه بهارتازه  
آمده بود .

عده زیادی زن و مرد ، می خوردند و می نوشیدند ،  
با آواز دف و چنگ میرقصیدند ، حتی پیر مرد ها چنان مست  
بودند که روی پا بند نمیشدند ، جالو بی آنکه چشم بر  
هم زند ، ساعت ها آنها را نگریست ، مرد و زن رفته رفته  
از آن حالت التهاب بیرون میآمدند ، صدای تارها و آواز  
های دلکش به ناله مست ها بدل شده بود ، دیگر دف صدا  
نمیکرد ؛ تنگ های شراب خالی و لب ها ارغوانی شده بود  
همه بهلوی هم دراز کشیده ؛ دست بگردن هم انداخته بودند  
بدنهای مرتعش آخرین لهیب را نیز پس میدادند تا  
خاموش شوند .

جالو که اینهارادید ، سر و گوشش را حرکتی داد ؛ در  
حالیکه به پشت دیوار می‌پرید ، چنان قهقهه عجیبی کرد که  
همه مست ها بهوش آمدند و از هیبت خنده بنحود لرزیدند  
قضارا بهانه دیگری افتاده بود که تا اندازه ای آرامش  
داشت ، جالو که از شلوغی فرار کرده بشهر آدمیزاد ها  
پناهنده شده بود از آرامش این خانه یسک نوع تسکینی  
می‌یافت. يك عده آرام و خاموش ، در حالیکه سعی میکردند  
صدای پایشان نیز در نیاید ، از پله ها بالا میرفتند و پایین  
میآمدند ، فکر کرد : شاید در این خانه کسی مرده باشد .  
پس به پشت پنجره ای رفت ، اطلاق بزرگی را دید که  
عده زیادی از مرد ها ، باقیافه زار و نزار در حالیکه خسته  
و کوفته تیپ هم نشسته بودند ، به صحبت نفر دیگری که  
روی چهار پایه ای نشسته بود گوش میدادند ، مدتی آنها  
ایستاد و بسخنان آن مرد گوش داد ، چون چیزی سرش  
نشد ؛ به پشت پنجره دیگر رفت .

در اطلاق دیگر عده ای زن با چادر و چاقچور ؛ مثل مورد  
ملخ ؛ کنار هم نشسته ساکت و صامت بصورت هم نگاه

میگردند . در آن خانه - جز صدای آن مرد صدای پر  
مکسی هم بلند نبود ، پس جالو خسته شد و شروع کرد به  
سوراخ و سوراخ سر کشیدن به سرداب و آشپزخانه میرفت  
بآب انبار سر میکشید که یکدفعه صدای زنجیره و شیون  
بلند شد جالو که جا خورده بود - آرام آرام به پشت پنجره ها  
نزدیک شده دید که مردها چنان فریاد و فغان راه انداخته اند  
که آنسرش پیدا نیست هی بسینه می کوبند و ناله میکنند  
زنهام با ناله ای که بی شباهت به عوعوی گریه ها نیست  
با آنها همراهی میکنند در دیوار خانه صدا میداد صدای  
ناله - گریه - آه - صدای هشت هائی که بسینه ها کوفته میشد -  
از همه جا بلند بود ، اما در این میان آن مردی که روی  
چار پایه نشسته بود چنان از ته دل می نالید که گوش فلک  
گر میشد . جالو از تعجب انگشت بدندان گرفت . وقتی که  
سرش را بلند کرد از بالای دیوار خانه یعنی از گوشه بام  
چهره شاداب و قشنگی را دید که در میان یک دسته زلف  
زرین می درخشید .

دختری بود که مثل گل نسرین می خندید چنان زیبا و



جذاب بود که دیو همه آن صداها را شنیده گرفت و چشم بصورت آن مه‌جین دوخت در این موقع دختر رفت و جالو هم به پشت دیوار پرید تا او را بیشتر تماشا کند

در آن خانه جز همان دختر کس دیگری نبود خواه تمیز و شسته و رفته بود دختر در حالیکه زیر لب آواز می‌خواند به اطاق کوچکی رفت دیو هم از پشت سر وارد شد دختر روی منحنه‌ای دراز کشیده پاهای کوچک و سفیداش را روی هم انداخت و دست کرد از سینه پیراهنش عکسی در آورده بآن خیره شد دخترک بقدری زیبا و جذاب بود که گویی از نگار خانه چین فرار کرده است

جالو نزدیک شده به عکس نگاه کرد مرد جوانی بود که موهایش را شانه زده مانند دسته‌گلی به پیشانی‌ش ریخته بود وقتی نفس دیو بصورت دختره خورد موهایش را حرکت داد و دختر باخود گفت: «از کجا باد می‌آید؟»

عکس مدت‌ها در میان آن دو دست معطل بود و دو چشم او را میدید سپس به لب‌های ظریفی نزدیک شد بعد بویش را نفسی بلعید سپس روی قلبی جا گرفت.

در همین هنگام در باز شده مرد جوانی وارد گشت  
جالو که نگاه کرد او را شناخت صاحب همان عکس بود  
دختر در حالیکه گل از گلش می شکفت بلند شده دست  
بگردن او انداخت ... پسری آنکه حرفی بزند يك عدد  
گل شمعدانی را که بکاغذ پیچیده بود باز کرده بدستش  
داد . سپس در حالیکه مثل پروانه حرکت می کرد در گوش  
دختره چیزی گفت و بیرون رفت .

دختر در حالیکه از فرط شادی پای می کوبید گل را  
به همان جایی نهاد که عکس را نهاده بود، جالو مدت ها ایستاد  
و از تماشای قلبی همچنان باکی لذت برد . اما پس از مدتی  
مشاهده کرد که دختر باورچین باورچین بطرف در می رود  
دیو را شك برداشت معطل شد تا قصد او را بداند دختر  
که جالو در رسید در را نیمه باز کرده آنجا ایستاد پس  
از چندی مردی که کلاه تخم مرغی و سیل های چنخماقی  
داشت از آنجا عبور می کرد وقتی دختر را دید متلکی  
گفت دختره خندید مرد که چند قدم آنور تر ایستاده بود  
باز چیزی گفت دختر سرش را بیرون آورده نگاه کرد

مرد نزدیک آمد : لنگه در باز شد و او بداخل خزید سپس  
هر دو نفر مثل اینکه سالها سال است با هم آشنا هستند  
باطلاقی رفتند .

غروب شده بود ستاره ها تك تك روشن میشد با اینکه  
داخل اطاق تاریک بود ولی جالو همه چیز را میدید .

در این موقع قشقره و داد و بیداد عجیبی از بیرون  
شنیده میشد صدای فحش و تاله و نفرین از هر طرف میآمد  
جالو با عجله بیرون رفت. در عرض و طول خیابان صداها  
مرد کله گنده و چهار شانه دیده میشد که خشمگین و  
عضبناک راه می رفتند همه آنها مشت گره کرده ، گاه گاهی  
به بیان جمعیت حمله می بردند .

دیو که خوب دقت کرد مرد جوانی را دید ، که عده ای  
او را گرفته و عده دیگر هی لگد و سقلمه بر سر و کلاه اش  
می نواختند بیچاره نیمه مرده و نیمه زنده بود از هر بندش  
خون میرفت او در تمام عمرش چنین مجازاتی ندیده بود  
پیش خود فکر کرد که نکند این مرد جانی خطرناکی  
باشد .

پس خود را بشکل پیر مردی در آورده از شخصی پرسید که  
چه شده؟

آن مرد در حالیکه از شدت غضب رنگ به صورت نداشت  
گفت:

- ای عمو ... چه می توانم بگویم، چه طور می توانم بگویم  
آیا باور خواهی کرد که این جوانک رذل بیسرف، روز  
روشن بزن مردم نگاه می کرده ...

عاقبت این کار را هیچ میدانم؟ میدانی فردا چه افتضاحی  
بالا می آید؟ حالا می برنش - می بردند، زیر دروازه به چار  
نیشش بکشند تا عبرت آینده و رونده باشد.

جالو که تا آن موقع دو تاشاخ داشت، دو نای دیگر  
در آورد و از بهت و حیرت مثل شاخه باذامی سر جایش  
خشکید.

شب هنگام جالو در دکان قلمدان سازی نشسته بود  
مرد نقاش عبا بدوش انداخته پشت میز کوچکش نشسته  
بود؛ قلم را برنك میزد و روی قلمدان می کشید؛ کوزه های  
رنك برنك؛ قلمدان های زوین گلدان های لعابی در رف و  
طاقچه حجره جا داده شده بود

قلمدان ساز بی آنکه توجهی بچیز دیگر بکند رنگها  
را بر می داشت و روی قوطی ها میمالید. جالو روی کنده  
چوبی نشسته بود و به حرکات قلمدان ساز می نگریست؛ و  
آنچه را که روز دیده بود بنحاطر می آورد در بیرون باد  
میوزید برک ها را جالو حجره توده می کرد هر لحظه که  
می گذشت چراغ موشی کم نورتر میشد. صدای تاب تاب از  
پشت بام شنیده می شد. بنظر میرسید که باران می بارد جالو

یکدفعه سر بلند کرده و دید که نقاش رفته و در را قفل کرده است ولی چراغ را خاموش نکرده . پس بلند شده هر چه قلمدان در طاقچه‌ها بود پایین آورده جلوش ریخت تا تك آنها را بر میداشت و نگاه میکرد در گوشه اطلاق کوزه بزرگی نهاده بودند جاو و بخیالش که چیزی باب دندان خود پیدا کند آنها را بر داشت کوزه خالی بود ولی در پشت آن لوحه کوچکی را یافت که تصویر عجیبی روی آن رسم شده بود .

دختری بود که از نیم رخ دیده می شد، چشمان باریک و ابروان محوی داشت جاو هر قدر نگاه می کرد نمیتوانست صورت او را خوب ببیند پس آهسته عقب رفت و بدیوار تکیه داد .

این دفعه با تعجب دید که تصویر از چهار چوبه لوحه بیرون آمد و صورتش را بطرف او برگرداند دختری بود شانزده پانزده ساله که توده‌ای از طلا بدوش ریخته و بین دو لبش يك عدد گل سرین گرفته، بود انگار داشت می خندید .

هر يك از اندام بدنش منحنی بود بنظر میرسید که دارد  
مانند دود معمو میشود . تنها چشمان درشتش مانند آذرخش  
میدرخشید . بین او و جالو تنها چراغ موشی حائل بود که  
دائم دود می کرد و مانع چرکینی بین آنها بوجود می آورد  
جالو تا خواست حرکت کند . سرش گیج رفت و  
آهسته بزمین نشست .

حالا دیگر هر قدر نگاه میکرد ، از تصویر و صاحب  
تصویر خبری نمیدید ... با یأس کوزه را سر جایش نهاد  
و بفکر رفت .

نزدیکهای صبح بود که او همان تصویر را روی جلد  
قلمدانی منقوش دید . از فرط شادی ، نمیدانست چه کاری  
بکند ، دلش می طپید و از فرط هیجان شاخهایش را بدیوار  
می سائید بالاخره قلمدان را در گوشه ای از طاقچه پنهان  
کرد ، تا موقع برگشت بولایتش ، آنرا خریده و همراه ببرد .  
صبح که قلمدان ساز به حجره اش آمد ، چراغ را نیمه  
روشن و حجره را ریخته و پاشیده یافت .

جالو وقتی شهر را گشت؛ دانست که رازی‌ها دو طبقه‌اند :  
دسته‌ای خانه دارند و دسته‌ای ندارند . آنها که ندارند ،  
زمین تشك و آسمان لعاف آنهاست . استخوان پاره و نان  
خشك می‌خورند و همگی از زیر پوته درآمده‌اند .

اما آنها که خانه دارند هر يك صاحب شکلی خاص  
و هر کدام مالك خاصیت جداگانه‌ای هستند ، پس رفت  
سراغ آنها که خانه داشتند .

شب دوم جالو به‌خانه کوچکی رفت ، در آن خانه  
تنها پیر مردی بود که عباى دریده و پاره بدوش انداخته  
یالقوز در اطاقی نشسته بود و در روشنائی چراغ کوچکی  
با کتاب‌ها ور میرفت . بنظر میرسید که از شدت سرما کرخ  
شده ، زیرا در گوشهٔ اطاق کنج‌له شده و افتاده بود ، و

---

• مردم شهر دی‌نا رازی میکنند



کتاب قطور و بزرگی را از پشت عینک؛ هی می خواند  
و دوباره میخواند، از این سطر بآن سطر و از این صفحه  
بآن صفحه میگذشت.

هر چند مدتی دستهایش را هو میکرد و با قلم چیزی  
در حاشیه کتاب می نوشت.

جالو خود را بشکل مرد درویشی در آورده، در زد  
پیر مرد بغ کرده و عبوس، در را باز کرد.

در حالیکه جواب سلام او را میداد، رفت و سر جایش  
نشست و دوباره شروع کرد بخواندن.

جالو مدتها ماتش برد، سپس با صدای آرامی پرسید:  
- عموجان، من شام نخورده ام. چیزی باب دندان...  
پیر مرد نگذاشت حرفش را تمام کند و بسا دستش  
گوشه اطاق را نشان داد.

کنار دیوار، يك کاسه شکسته لعابی نهاده بودند که  
مقداری نان خشک داشت.

مدتی گذشت و جالو دوباره پرسید:

- داری چه کار می کنی؟

پیر مرد ، اعتنائی بگفته او نکرد . همچنان کتابش را  
میخواند ، جالو گفت :

– تو آخوند و ملای شهر هستی ؟

او هم چنان بخواندن ادامه میداد . جالو پرسید :

– عجب... آخر چه چیز میخوانی ؟

این بار هم جوابی نیامد . پس جالو بلند شده ، کتابی  
را از بغل دست پیر مرد برداشت و بورق زدن مشغول  
شد . کتاب ضخیمی بود که از کثرت قرائت ، برنك چرکین  
و کثیفی در آمده بود .

ساعت ها آنجا معطل شد ، هر چه کرد و هر حقه و  
بامبولی بکار بست پیر مرد بهر ف نیامد که نیامد . بالاخره  
خسته و کسل از اطاق بیرون رفت ، در حالیکه عرقچین  
را دوباره بسر می نهاد ، شنید که پیر مرد پاورچین پاورچین  
نزدیک شده در را محکم از داخل بست .

خانه دیگر، سالون مجلی داشت که درازده نفر مرد  
بشت میزهای بزرگ نشسته بودند و مقدار زیادی کاغذ  
و قلم روی میز جمع کرده لاینقطع می نوشتند، برخلاف  
بیر کتاب خوان قلم با سرعت عجیبی در دست آنها  
می چرخید.

چلچراغ بزرگی از سقف آویزان بود و نور سفیدی  
بر کف سالون میریخت. دختری باریک اندام با ناز و  
غمزه، برای آنها چای می آورد. اما مردها صم و بکم  
نزدیک هم نشسته بودند تنها تک تک قلم آنها شنیده میشد.  
در کنار دیوار قفسه‌ای از کتاب دیده میشد که همه  
آنها یک شکلی بودند و جلدهای طلایی داشتند و در  
زیر نور چراغ چنان آبهتی بسالون میدادند که چالو

انگشت بدن‌دان گرفت و بهت‌زده ایستاد.  
 در همین موقع در باز شد و مرد شکم‌کنده‌ای که  
 عینک ذره‌بینی داشت وارد شد.  
 همهٔ مردها پیاخاسته، تا کمر خم شدند، او بی‌آنکه  
 اعتنائی باین حرکات بکند، بکنار میز نفر اول نزدیک شده  
 پرسید:

— چقدر نوشته‌ای؟

مرد دسته‌ای کاغذ بدستش داده گفت:

— پانصد برك.

مرد عینکی کنار میز دوم رفته؛ از صاحب‌آن سؤال

کرد:

— تو چقدر نوشته‌ای؟

— چهار صد برك.

بدین ترتیب از کنار تك تك میزها رد شده؛ روی  
 میله‌ای نشست که در صدر مجلس نهاده بودند، سپس  
 شروع کرد بعرف زدن. مرد هر قدر بیشتر حرف میزد  
 جالو کمتر می‌فهمید؛ بدان جهت پاورچین پاورچین بقفسهٔ

کتابها نزدیک شده ، یکی از آنها را در آورد ، در  
صفحه اول عکس همان مرد عینکی دیده میشد و زیر  
عکس چند لقب برجسته نوشته شده بود .

موقعی که آقای عینکی بیرون می رفت همه مردها  
دوباره تا کمر خم شدند ، ..

پس از مدتی جالو باطاقی رفت که سه نفر کنیز هندی  
با مرد عینکی صحبت میکردند ، چند لحظه بعد دخترها  
با ادوار و اطوار مخصوص عینک او را در آوردند .  
سپس تک تک لباسهایش را کردند مرد روی ناز بالشها  
دراز کشید ، در این موقع دختر زیبایی در حالیکه تنگی  
از شراب بدست داشت وارد اطاق شد ابروان چاتمه ای  
دختر شبیه تصویر جلد قلمدان بود ، بدین جهت ، جالو  
نتوانست آنجا بند بشود ، پادلی پر از غم بیرون آمد .  
هنگامی که از دهلیز خانه میگذشت ، تک تک قلمها را  
شنید که با شدت تمام در حرکت بودند .

تا صبح بخانه‌های زیادی سر کشیده بود، نیمه‌های  
 شب خسته و کوفته بخانه‌ای رفت که مال چهار نفر قزاق  
 بود جالو از تماشای آنها کیف کرد که خود نداشت.  
 زیرا آن چهار نفر بدون مکت، از نصفه‌های شب تا  
 صبح ورزش می‌کردند و با قیافه‌چندی ماهیچه‌های همدیگر  
 را مالش میدادند و مشت میزدند در سینه و بازوان  
 آنها بخال‌های آبی رنگ نقش شده بود.  
 صورت بزرگ و فک‌های قوی داشتند دست همدیگر  
 را گرفته زور میزدند سپس یکی از آن چهار نفر زوی  
 زمین پهن میشد و بقیه عضلات او را میفشردند و مشت  
 مال میدادند. با پاشنه پا بسینه و گردنش می‌کوبیدند.  
 این عمل بنوبت تکرار میشد.

وقتی سپیده صبح در سقف آسمان ظاهر گشت؛ قزاقها  
لباس پوشیده و گمربند بستند سپس عمود و گرز و سپرو  
نیزه و هر چه را که برای جنگ بود بهر دلازم امت بخشید  
آویزان کردند و در همان اطاقی که بودند پشت سر  
هم صف بستند، مردی که جلوتر از سایرین ایستاده بود  
فرمان داد و بقیه در حالیکه قیافه عبوس و بی اندازه  
مهیبی گرفته بودند شروع کردند براه رفتن.

با گامهای سنگینی دور اطاق می گشتند؛ چنان قدم  
میزدند که بکم مانده بود سقف فرو ریزد  
مردی که فرمان میداد، فریادی مهیب از جگر کشید  
و آن سه نفر متعاقب او سه بار تکرار کردند:  
«هورا، هورا، هورا»

چنان آواز ناهنجاری داشتند که جالو مجبور شد،  
کوششهایش را بکشد.

بعد هر چهار نفر شروع کردند بسرود خواندن صدای  
آنها قوی و خشن و نامطبوع بود اشعه سپیده دم از روی

مگر زوچماق آنها منعکس نمی‌گشت.

وقتی خروس ها در شهر ری بصدا در آمدند؛ جالو  
از آن خانه نیز بیرون آمد، هوا سرد و سوزان بود؛  
باد آرامی میوزید.



جالو میخواست بدانند که آدم‌ها با هم چگونه معامله می‌کنند پس وقتی از خانه قزاق‌ها بیرون آمد . بشکل مرد رشید و جوانی تغییر شکل داده راه افتاد ، از کوچه های پیچ در پیچ گذشته وارد خیابان وسیعی گشت . هنوز کسی در آن نزدیکها دیده نمیشد ؛ تنها چند سایه و شبیح از انتهای خیابان پیدا شده کم کم نزدیک میآمدند ، وقتی بصد قدمی رسیدند ، جالو دسته‌ای از شهنه‌ها را دید که از گردش شب بر میگردند . با صدای نکره آواز می‌خواندند چنان‌که مو بر تن جالو راست می‌ایستاد . وقتی خوب دقت کرد دید که همه مست و خراب هستند و تلو تلو خوران پیش می‌آیند . هر چند قدمی یکی از آنها می‌ایستاد و بطری بزرگی

را از جیب ارجالتش در آورده به حلقومش خالی میکرد  
و چماقش را در هوا تپ میداده.

وقتی جالو را دیدند او را در وسط گرفتند، بزرگ  
شحنه‌ها گفت :

- آهای ... بچه‌ها ... به بینید مست ... نکرده ،  
اگر کرده ... اگر ...

گرمدها او را در میان گرفته دهنش را بو کردند ،  
و همه بیک زبان گفتند :

- اگر کرده ...

بزرگ شحنه‌ها در حالیکه بطری را برمی کشید  
گفت :

- پس ... مست حرام‌زاده را ... بیریدش ...  
دوستاق ... اگر کرده ... بیریدش دوستاق ... در شهر  
ری ... مست ... شده بیریدش ...

شحنه‌ها او را گرفته بودند و از روی زمین می کشیدند  
و جملگی داد میزدند :

- دوستاق ... بیریدش ... و ...

نزدیکبهای صبح ، یعنی همان دمی که شمع‌های طلائی  
آفتاب روی برج و باروی شهر گسترده میشد . او را  
به هلفدون سیاه و تاریکی انداخته بودند .

جالو می‌خواست عاقبت این بازیهارا بداند ، بدانجهت  
همانجا ماند و جیم نخورد . . هنوز صدای شجنه‌ها را از  
دور می‌شنید که داد میزدند :

— اگر کرده . . . بیریدش . . دوستاق . . . اگر . . .

وقتی آفتاب همه جا پهن شد ، چهار نفر سر باز بلند  
قد با شانه‌های گسترده وارد دوستاق شدند ، یکی از  
آنها جماق بزرگی بدوش نهاده بود - دومی شیپوری در  
دست داشت ، سومی که ریش و سپیش قاطی هم شده بود  
با طمانینه راه می‌سپرد و طوماری دراز بدست گرفته بود ،  
بالاخره نفر چهارمی که عقب‌تر از همه راه میرفت شمشیر  
آخته‌ای را بشانه نهاده بود .

وقتی وارد شدند ؛ با نظم عجیبی صف بستند ، شیپور  
کش ، بشیپور دمید ، صدای نکره‌ای بلند شد .  
جماق چی ؛ جماقش را بلند کرده سه بار بالا و پایین  
آورد .

مردی که شمشیر داشت آنرا دور سرش چرخ داد ،

و تقریباتی شروع کرد به نطق خلاصه این که دستور  
است مرد مست را ، دست بند زده و برای محاکمه به  
دیوان خانه شهری ببرند .

پس با همان نظم و ترتیب رو به بیرون نهادند ،  
چماقچی چماقش را تاب میداد شیپورچی بشیپورده می‌دید و آنکه  
شمشیر داشت از عقب می‌آمد و آنرا بشانه نهاده بود .  
بیرون آفتاب بهمه جا پهن بود مردم که زندانی میدیدند  
هجوم آورده ، دور آنها جمع میشدند ، همه از سربازها  
توضیح می‌خواستند ولی کجا بود زبان گویا ؟ شیپورچی  
وظیفه داشت شیپور بزند ، چماقچی می‌بایست چماق حمل  
کند و جالو در میان آنها ، شق ورق راه میرفت .

مردم شهری بنظر جالو عروسک‌های مومی بودند  
که دور او جمع شده بودند ، آنها نه چشم داشتند نه  
گوش ؛ درست مانند عروسک‌های مومی !

از رفت و آمد آدمها ، از حرکت سربازها ؛ از  
خیمه شب بازی شهری ری خنده اش می‌گرفت اما زور

میزد که نهندد .

برج و باروی شهر زیر آفتاب غرق بود با برگ های  
زرد با وزش باد در حرکت بودند .

در دیوان خانه ، جالو مانند موش مرده‌ای بگوشه‌ای افتاده بود . و محافظینش او را در میان گرفته بودند . وقتی خوب دقت کرد ، دید که تنها نیست بلکه ده‌ها نفر مانند او میان چهار نفر قزاق نشسته‌اند .

در این موقع در باز شد و مردی که ردای سرخی پوشیده و کلاه عجیب و زیبایی نهاده بود وارد گشت ؛ در عقب او پنج نفر دیگر که مانند خودش لباس پوشیده بودند وارد شدند . همه سر بازها بلند شدند و شیپورها بصدا در آمد .

تازه واردین بطرف سکوی بلندی رفته ؛ با نظم و ترتیب در صندلی‌ها جا گرفتند . نزدیک جالو پیر مردی نشسته بود که دائم سسکسکه میکرد ، جالو چون خوب

نگریست همان پیر کتاب خوان را دید که اول شب  
بمنزلش رفته بود .

از تعجب دهانش باز ماند ، جالو فکر نمی کرد که  
چنین مرد ناتوان و ضعیفی قاتل و ظالم ، یا مست و بد  
کاره باشد .

همچنان که نگاه میکرد ؛ یکدفعه قلمدان ساز را  
دید که در ردیف متهمین نشسته است و حیرتش دو برابر  
شد !

بغل دست قلمدان ساز مرد جوانی نشسته و سر بشانه  
نهاده بود ، بنظر میرسید که در دریای غم غرق شده  
است . جالو چون بدقت نگریست ، مرد جوان را شناخت  
او ، نامزد همان دختره بد کاره بود که روز اول دیده  
بود جالو فکر کرد که شاید او معشوق خود را کشته  
باشد ، ولی جوانك هیچ بقاتلها شبیه نبود . و بنظرش  
رسید که ممکن است او هم مانند خود جالو مست کرده  
باشد !



همچنان که می‌نگریست عده زیادی آشنا و بیگانه  
دید، که بغل دست هم نشسته بودند ولی نگاه او بصورت  
قلمدان ساز دوخته شده بود، زیرا دلش را در دکان  
او، در قلمدان کوچکی نهاده بود.

اولین مردی که پشت میز شکایت آمد. همان دانشمند بود که دوازده نویسنده، در خانهاش کار میکردند قضات با احترام او پیا خاسته و دوباره نشستند؛ دانشمند با چند سرفه سینه‌اش را صاف کرد، وقتی قاضی زنگ را به صدا در آورد، دانشمند چنین آغاز سخن کرد:

— قبل از همه، باید از قضات بزرگوار پوزش خواست، از این حامیان عدالت که خدا سایه‌شان را از سر ملت و مملکت دور نکند، آدم چقدر متأسف میشود که در حضور چنین ارباب معارف پزده، از جهل و نادانی شکایت کند!

آقایان شکایت من راجع بنخودم نیست، نه دزد مالم را زده، نه کسی قصد جانم را کرده است. نه بخدا،

شکایت من از آدم جاهل و نادانی است که در جلو چشم  
عده زیادی بکتابهای من . . . بکتابهای من . . . توهین کرده  
است . آقایان توهین بکتاب من ، توهین بشخص من نیست  
توهین بفرهنگ ، توهین به . . . ( دستمالی از جیبش در  
آورده فین محکمی گرفت ) توهین بکتاب من ، توهین  
بدانش و بینش بشریت است . اما . . . آقایان این مرد که  
حلو شاهها نشسته ، پریشب نه تنها با آثار من بلکه بشخص  
من هم ناسزا گفته است . من نخواستم این مسئله را  
فراموش کنم . تصمیم گرفتم چنین روحیه ضد علم و دانش  
را بکوبم ، از شما می خواهم در این مورد قضاوت  
بفرمائید ! »

دوباره فین محکمی گرفت و از سر میز کنار رفت  
قاضی دو بار زنك را بصددا در آورد و رو کرد بمرد جوانی  
که لباس ژنده پوشیده و ریش و گیسش قاطی هم شده بود :  
- از خود دفاع کن .

متهم بلند شد ، در حالیکه عبای پاره اش را بدوش  
میکشید ، نفس بلندی بلعیده گفت :

- قریبون برم خدا را ... خوب دور و زمانه؟ ما را  
بین که مجبوریم زندگی کنیم!  
یک دقیقه سکوت کرده سپس صورتش را بطرف آسمان  
گرفته، شمرده شمرده گفت:

- خداوندا ما بنده توایم یا بنده او نهائی که نفس از  
ما تحت می کشند؟

قزاق‌ها کرکر خندیدند. قاضی سه بار زنگ زده و  
رو کرد بمتهم، در محالیکه با چوبدستی تهدید می کرد  
گفت:

- خارج از موضوع حرف نخواهی زد!  
متهم دوباره عیاشی را بدوش کشیده ادامه داد:  
- باشد ... آقا ... اول برای من بگو که مرا برای  
چه اینجا آورده‌اید؟ سه روز تمام از سرکار و بارم گرفته‌اید  
برای چه؟ قتل کردم؟ مست کردم؟ چه شده؟ آخر شما  
قاضی‌ها که سالها سال است توی این دیوان خانه استخوان  
خرد کرده‌اید؟ حق بدهید، مرا روی چه اس و اساسی  
اینجا آورده‌اید؟

مدت ها گذشت و چون جوابی نشنید ؛ پس رو کرد

به متهمین :

- برادران، این آقای دانشمند را می بینید ؟ از اعیان  
درجه اول است، سالی هفتاد کتاب می نویسد و از این  
راه است که پول کلالی بچیب میزند ، من نمی پرسم  
که در عرض پنجاه و دو هفته ، هفتاد جلد کتاب چهارصد  
صفحه ای چطور نوشته میشود ؟ بگذریم از آن ، تنها  
ازش پرسید که چه می نویسد و چه چیزی بخورد مردم  
میدهد، همش از عشق و نك ، همش از کثافت کاری  
زن همسایه با پسر همسایه ، همش از عشق با سمه ای و  
احساسات چاپی . آدم اُتش میگیرد . . . اینهاست فرهنگ  
و دانش ، توهین باینها کفر است ، این مزخرفات را قالب  
می کند و بخورد مردم فلک زده میدهد . اگر چپ نگاهش  
کنید ، چشمتان را در می آورد .

با اینهمه بیا ، دم و دستگاهش را بین فیس و افاده ، باد  
و بروتش را تماشا کن بین چه اعتبار و جلالی که نداره ؟  
اگر موی سیاهش را نوی بازار کرو بگذاره ؛ هزار تومن

و شما را میخوره و میفروشه. اما.. اگر پایش را بوسیدی  
و گذاشتی کلاهش بخرخره ات برود آنوقت آدم با  
معرفتی هستی، اما خدای نکرده اگر پشت بهش کردی، خر  
بیارو باقلا بارکن! ..

سپس رو کرد بقاضی و گفت:

- اینست توهینی که من با آقای دانشمند کرده‌ام! \*  
چند دقیقه گذشت، قاضی دیوانخانه بلند شده رأی  
دادگاه را خواند:

- چون مرد بیسواد بفرهنگ و آقای دانشمند توهین  
نا روا کرده است، صدتا شلاق میخورد و ده روز دوستانق  
می‌مالد.

سربازها او را بلند کردند، متهم تعابیش را بروی  
ارخالقش کشیده، در حالیکه با همان لهجه راستاحسینی  
حرف میزد بیرون رفت،

چماقچی چماقش را بشانه نهاده بود و شیپورچی به  
تغیرش میدید.

شاکی دوم شهنه‌ای بود لاغر و ضعیف و زردنیو ،  
که از زور بی‌حالی و بی‌رهقی روی پایش بند نبوده در  
حالی‌که می‌انگید جلو آمد و رو بقاضی گفت :  
\_ آقا... این مرد (اشاره کرد به پیر کتاب خوان)  
هر شب تا صبح چراغش می‌سوزد... این موضوع را سپور  
محلله که یکی از کارگران امین بلدیه است بمن گفت .  
سه شب تمام زیر پنجره‌اش ایستادم . شب تا صبح  
چراغش می‌سوخت فکر کردم نکند حقه‌ای در کارش باشد  
بس از پنجره‌اش بالا رفتم و او را دیدم که روی دوزانو  
نشسته ، یکی از آن سوسوک‌های حمامی‌ها را روشن  
کرده ، هی کتاب می‌خواند .  
هر قدر شیشه را زدم و گفتم که پنجره را باز کند

سر از کتاب بر نداشت که بر نداشت ، خشمم بالا آمد ؛  
خواستم با مشت پنجره را بشکنم که یکدفعه دستم در  
رفت و از آن بالا افتادم زمین ، هیچ پاییم در رفت ، ده  
روز تمام است که از شدت درد جانم بلب رسیده است .  
قاضی در حالیکه زنک میزد به پیر کتابخوان اشاره  
کرد که بلند شده دفاع کند ؛ اما او همچنان نشسته بود  
که نشسته بود و سوت و کور بجلو نگاه میکرد .

قاضی گفت : او هوشم . . . عمو یادگار ، خوابی یا بیدار ؟

اما پیر همچنان سرش پائین بود .

سکوت ناراحت کننده‌ای دیوان‌خانه را گرفته بود ،

باد که در بیرون میوزید ، به پنجره‌ها تنه میزد .

بالاخره قاضی بلند شده ، رأی دادگاه را با صدای

بلند قرائت کرد :

- چون پیر کتابخوان باعث شده که پای شهنة حکومت

بشکنه ، به بیست ضربه شلاق و پنجاه دینار جریمه محکوم

شد .

قزاق‌ها بلند شدند ، شیپورچی بشیپورش دهید ، چماقچی



چماقش را بالا و پایین آورد .

اما پیر بلند نشد ، شیپورچی دوباره نعره کشید ؛ آن چنان که انعکاس صدا از دالان‌های پیچ در پیچ دیوان‌خانه بر گشته بگوش رسید:

« عورا، عورا، عورا... ر... ر... را »

باز هم پیر بلند نشد همچنان مانده بود که مانده بود . سر باز سومی نزدیک شده ، از شانه پیر چسبیده حرکتش داد . اما او دیگر برای همیشه افتاده بود ، عینک کوچک و شکسته‌اش روی میز بود ؛ نه نعره شیپور را می‌شنید ، و نه حرکت چماق را میدید .

توت به مرد قلمدان ساز رسیده بود . شاکتی او مردی بود بلند بالا و لاغر اندام ، که لباس تاجرها را پوشیده بود قزاق‌ها کنار رفته و باو راه میدادند ، مرد چون جلو آمد؛ عصای نازکی را که بغل زده بود بدست گرفت و مانند ناطقی که برای هزار نفر صحبت خواهد کرد سینه‌اش را صاف کرده چنین شروع کرد :

- من تاجر کشمیری هستم ، شال میفروشم - يك دینار در نظر من همان ارزش را دارد که هزار دینار و هزار درهم . دروغ نیست که گفته‌اند پول پول می‌آورد کبار من پول در آوردن و پول جمع کردن، است از بام تا شام بهر دری میزنم و راجی میکنم سگ دو میزنم - با هر کسی بچوال میروم - برای ایشکه پولم را نگهدارم ، من حساب پول خود

را بهتر از حساب عمر خود میدانم بخاطر پول است که  
بشهر ری آمده‌ام بعلاوه منت مرا پذیرفته‌اند که از کشمیر  
بیایم و آبروی شهر ری باشم.

عزیز بی جهت که نیستم؟ .. آدم آسمان جل‌ولات همه  
جاهست، زمین و زمان را گرسنه گدا گرفته مرد بولداری  
نیست! تاجر کشمیری نیست!

همه جا مرا می‌شناسند همه جا اسم و رسم من است  
تنها؛ تنها من هستم که دم سبیل شاه نقاره میزنم! حالا که  
چنین است بمن بگوئید برای شهر ری قلمدان ساز لازم  
است یا تاجر کشمیری؟

قلمدان سازی، کاسپی است کاسپی یعنی دزدی پدر  
سوختگی، دغاکاری... هیچکدام از اینها بابا و ننه ندارند  
همه کارشان حقه بازی است!

یك ماه پیش من از این مرد قلمدان‌ساز مافنگی که  
مقابل همه چرتیده و چشمان کلایسه‌اش را بدهان من  
دوخته است قلمدانی خریدم، بفکر آنکه از آهن یا از  
حابی ساخته شده و در پنج نسل از ماها کار می‌کند و

به حساب درست بهر نسلی يك دينار ميرسد اما روز گذشته  
قلمدان افتاده و شکسته است.

آقایان من وقتی در خانه هستم نون خالص میخورم  
و دينار روی دينار صناد روی صناد جمع میکنم تا برای  
شهر ری آبرو باشم اگر يك دفعه چنین خسارتی بمن وارد  
آید باید فاتحه همه چیز را خواند هر چند که پشت سر من  
خیلی حرفها میزنند و می شنوم که میگویند :

«از آب روغن نمیگیره» یا «جان به عزرائیل نمیده»  
اما حرف باد است و بآدم حساسی تأثیری ندارد.

حالا از دیوان خانه می خواهم از این مرد شاید بخواهد  
که خسارت هوا پس بدهد و در ثانی بعد از این روی  
قلمدانها بنویسد حلبی یا چوبی ؟

تاجر کشمیری حرفش را تمام کرد و کنار رفت قاضی  
بلند شده درباره اخلاق و روابط مردم و آداب معاشرت  
سخن راند . . . در این موقع قلمدان ساز پیا خاسته از  
جیب ارجالتش يك مشت قلمدان بیرون آورده روی میز ریخت  
و بی آنکه جزئی بزند دوباره نشست .

چهار دقیقه سکوت شد سردقیقه پنجم قاضی بلند شد  
گفت :

– چون قلمدان ساز خسارت تاجر کشمیری را پرداخته  
است مجبور است که بیست و هفت دینار جریمه دیوان‌خانه  
را نیز پردازد.»

تاجر قلمدان‌ها را برداشته بچاک زده بود  
باد با شدت تمام زوزه می‌کشید و درها را بهم میزد  
یاد آن شب در ذهن جالو بیدار شده بود.

ساعت‌ها گذشت تا نوبت به‌اشق رسید مرد مسن و  
عبوسی که گوش‌های بلبلی داشت جلو رفته گفت ،  
- من از جانب دختر درماتدم از شما تقاضای عدالت  
می‌کنم . . این مردی که نامزد دختر من است و تا چند  
روز پیش او را مانند بیتی می‌پرستیده از دیروز با اخم و  
تخم زیادی با او رفتار می‌کند بی آنکه علتی باشد .  
شماها می‌دانید که قلب دخترها مانند شیشه نازک است  
و زود می‌شکند ، بدانجهت است که من این شخص را  
به‌محکمہ دعوت کرده‌ام ،

جوانک چنان می‌ترسید که دندانهایش بهم می‌خورد  
و از شدت خجالت رنگ بر میداشت و رنگ می‌گذاشت .  
قاضی او را خطاب کرده پرسید :

- آهای مرد پفیوز چه میگوئی؟ هان؟ چه شیله  
پیله‌ای در کارت است؟

بعد رو کرد بقضات درحالی‌که سرش را حرکت میداد  
شمرده شمرده گفت

- مردم زمانه چه بی‌غیرت و بی‌رک شده‌اند خدا  
بدور، ریخت این لات قره‌پوف را به بینید؟

در گفتارش لحن سرزنشی دیده میشد؛ اما هدت‌ها  
گذشت و زبان جوانک برای سخن باز نشد.

جالو که دیگر نمیتوانست تحمل کند بلند شده، در  
حالی‌که مشتش را بطرف قاضی گرفته بود داد زد:

- آهای آقا! .. از من بشنوید، از من بشنوید که  
چه میگویم، هیچکس نمیداند که نامزد شلخته و ددري  
این بیچاره چه کارها که نمی‌کند، .. خوب حالا که موش  
بهنبونه کار نداره، پس هنبونه بموش کار داره؟

سپس رو کرد به مرد جوان و گفت:

- یادت هست آنروز که تو گل شمع‌دانی برایش  
آوردی؟ عصر همان روز، یعنی درست تنک غروب او با

مرد غریبه‌ای که نمیشناخت و نمیخواست بشناسد رویم  
ریخت؛ حالا آقایان شما علت قهر و غضب این مرد را  
دانستید؟

سکوت مدهشی دیوان‌خانه را فرا گرفت و بار دیگر  
نمره باد یابری از پشت پنجره‌ها شنیده شد. بالاخره  
قاضی بلند شده، رأی محکمه را قرائت کرد:

.. چون جرم «قلب شکستن» در قاموس قوانین  
درج نشده، باید منتظر کتب مقننه جدید بود؛ بدانجهت  
متمم در دوستاق میماند و بوی رعایت حال وی اجازه  
داده میشود هفته‌ای یکبار یعنی روزهای جمعه از ساعت  
یک تا دو دم بانچه دوستاق نشسته از آفتاب عالم‌تاب  
کیف‌کند.

قزاق‌ها بلند شدند و عاشق بطرف زندان راه افتاد  
تصویر شمعدانی سرخ رنگی مقابل چشمان جالو رسم شده  
بود.



حالا وضعیت دیوانخانه بهم خورده بود ، چالو را  
در پشت میز اول نشانده بودند ، قاضی چند مرتبه تکرار  
کرد :

- شاکی این مرد فضول کیست ؟

کسی جلو نیامد ، پس مطابق قانون از خود متهم  
پرسیده شد :

- چه گناهی مرتکب شده‌ای ؟

- مست کرده‌ام .

منشی پاشی‌های دادگاه روی کاغذها افتاده ، اعترافات

مرد فضول را رقم زدند . قاضی گفت :

- زنده باد .. اینرا که درست گفتی ، دیگر چه کرده‌ای ؟

- دیگر کاری نکرده‌ام .

اینکه نمی شود ، لابد کارهایی در سابق مرتکب شده‌ای ، میدانی چیست ؟ اگر راست بگویی آزاد هستی پس هر گناهی که کرده‌ای اعتراف کن . آیا قتل کرده‌ای ؟ جالو گفت :

- آدم کشته‌ام .. بلی .. قتل کرده‌ام .

منشی‌ها با سرعت عجیبی اعترافات او را ثبت می‌کردند عکاسان از چپ و راستش عکس می‌گرفتند ؛ قاضی گفت :

- زنده باد ... مرد راست گو ، ... دیگر چه کار کرده‌ای ... بعلاوه ، بگذار پرسیم که چند نفر را کشته‌ای ؟

- چند نفر را ؟ .. يك .. يك .. دو .. سه .. چهار .. چهار نفر را !

باز قلم‌ها بصدا در آمد آنچه که از دهان جالو بیرون پریده بود . روی کاغذها ثبت شد .

قاضی پرسید :

- دیگر آنچه کاری مرتکب شده‌ای ؟

- دیگر ۰۰۰۰ پیچ

سکوت عجیبی دیوان خانه را گرفته بود ، جز صدای قاضی و متهم و جرك جرك قلم‌ها و پیچ دیافراگم ماشین های عکاسی ، صدای دیگری بلند نبود ، همه از قزاق و سرباز گرفته تا متهم و شاکی شرابا گوش شده بودند و باهت و حیرت بصورت سفیدش هینکریستند . قاضی سؤال کرد :

- دزدی نکرده‌ای ؟

- دزدی ؟ دزدی ، چرا ، دو سه دفعه کرده‌ام ! صدای خبرنگاران شنیده میشد که موقع نوشتن هجی میکردند « دز . . . دی . . . هم . . . کرده‌ام . » قاضی جلوتر آمد ، همه دانستند که حالا موضوع بسیار مهمی را مطرح خواهد کرد ! قاضی با لحن مشکوکی پرسید - حالا بگو ببینم . . . با دیوان خانه چه میانه‌ای داری ؟ آیا قضات را محترم میشماری ؟ آیا از چماق قزاق شهر ری میترسی ؟

جالو با صدای بلندی که شبیه فریاد بود داد زد

- آتش بریشه عمر بگیره انشاءالله .

یکدفعه قاضی پریده روی سکو ایستاد در حالیکه به حاضرین اشاره میکرد گفت «آهای چرا ایستاده اید؟ چرا ایستاده اید؟ مگر چشم ندارید؟ گوش ندارید؟ نمی بینید این خائن پدر سوخته بیسرف چه توهینی بمن و به شما و به مردم کرد؟ دیگوبیدش!»

قاضی حرفش را تمام نکرده بود که يك ریز چماق و گرز و لکد و تیبا و مشت و سقرمه و ماشین عکاسی و قلم خود نویس ، بسرش باریدن گرفت . . . دوساعت تمام کتک زدند و او هم کتک خورد. حتی مجال آنکه شکل خود را تغییر داده و جالوی اصلی را بآنها نشان دهد ، پیدا نکرد . بالاخره قاضی دستور داد تا او را آزاد بگذارند ، تا محکمه دهمپاره اش رای صادر کند قضات تشکیل جلسه دادند و بهنگام ظهر رای قضات خوانده شد :

- چون مرد فضول ، خائن و قاتل و دزد بوده و دست عدالت او را به محکمه کشانده حکم اعدام او صادر میشود.

فردا صبح ساعت هشت در میدان شهر ری بدار آویخته  
خواهد شد!

جالو ، با آنکه نای حرف زدن نداشت ، اما چون  
رای دیوان خانه را شنید ، خنده‌ای از ته دل کرد .  
عکاسان از خنده‌اش عکس گرفتند و مخبرین این موضوع  
را در گزارش خود قید کردند !

شب را جالو در زندان بود  
 شبی بود از شبهای سرد و غم انگیز یائیز، آسمان  
 بزرگ تند آبی ماه بشکل هلال شکسته، درختان خسته  
 و افسرده و باد خوابید بود  
 از این سرافق تا آن سرمستاره‌ای دیده نمیشد؛ سوز  
 و سرما و مهتاب؛ همراه سکوت بداخل هوادونی می  
 ریخت و جالوی دردمند و خسته، زیر پنجره نشسته،  
 چشم با آسمان دوخته بود.  
 تمام اعضاء و جوارحش از شدت درد موز موز میکرد  
 نای آنرا نداشت که بلند شده درست بنشیند؛ ساعتها  
 گذشت، مرغ خوابید و ماهی خوابید ولی او نخوابید  
 که نخوابید، هرچه اراده میکرد که بلند شده خود را

از بند آدمیزاد برهاند ، قادر نمیشد ، شاید هم که می  
خواست عاقبت کار را تماشا کند . . . یاد ولایت خود  
افتاده بود ، همه خوشی‌ها و ناخوشی‌ها که در تمام عمر  
دیده بود یکریز از پیش چشمانش رد میشد . . . حالا ماه  
پشت یکی از میله‌های پنجره آهنی دوستاق مخفی شده بود  
تمام گوشه‌ای از آن ، بشکل زنگوله طالانی که از سقف  
فلک آویخته باشند دیده میشد ، زندانبان که نیزه‌ای  
دراز بدست داشت ، مانند شبح سیاهی بسوک پنجره تکیه  
داده بود ، نور ماه بروی سپرش می افتاد و منعکس میگشت .  
شب آرام آرام کوچ میکرد ، نسیم سبج از قلعه  
دماوند ، بطرف شهر دامن میکشید ، جالو با اشتیاق فراوان  
ریه خود را از نسیم سحری پر کرد .

بالاخره خواب زیر پلک‌هایش لافه میگزید . بهنگامی  
که گزمه‌های مست تلی تلی خوران از میدان شهر بر می  
گشتند جالو خواب میدید ، . . . که در ملک و آبادانی  
خود روی صندلی چرمی نشسته و چشم بفروب آفتاب دوخته  
است . دیو و پری که خسته و کوفته از کار بر میگردند

تا جلو او میرسند خم شده کرنش می کنند .

در این حیص و بیص چشمش بمرد قلمدان ساز افتاد ،  
که همان عیای کهنه را بدوش انداخته ، خسته و خاموش از  
مقابل وی رد میشود . . پس بلند شده از عقب او راه افتاد  
مرد رفت و او رفت ، مرد رفت و او رفت تا رسیدند بحجره  
قلمدان ساز ، در روی سکو تاجر کشمیری نشسته بود و  
داشت قلمدان ها را تماشا میکرد . قلمدان ساز که وارد  
حجره شد ، رفت از گوشه طاقچه قلمدان کوچکی و ظریفی  
را که روی آن تصویر دختر موطلائی رسم شده بود ، بر  
داشته ، بتاجر داد . تاجر تا آنرا گرفت ، پا بدو گذاشت ،  
حالا ندوکی بدو . . .

در این موقع قلمدان ساز چراغ موشی کوچکی  
را روشن کرده روی میز گذاشت ، هر لحظه که  
میگذشت ابری از دوده داخل حجره را پر میکرد ، از میان  
دوده دختری شانزده پانزده ساله که توده ای از طلائی ناب  
بدوش ریخته بود ظاهر شد ، اندام او منحنی و چشمان



کشیده و باریک داشت ، داشت میرقصید ؛ پای چپ را بجلو  
و راست را بعقب میانداخت ، حدائی هم شنیده میشد ،  
مثل اینکه- و شاید هم مرد قلمدان ساز بود که به پشت  
افتاده بود و نی میزد . . . .

می بایست جلو رفت ، از میان توده غلیظ گذشت ،  
دستش را گرفت و چرخ داد ، یعنی پای راستش را بجلو  
و چپ را بعقب انداخت ، اما . . . یک قدم . . . دو قدم که جلو  
رفت ؛ چاهی دهان باز کرده و او را بلعید . . .  
جالو با وحشت تمام از خواب پرید ، آفتاب طلوع کرده  
بداخل دو ستاق پهن شده بود .

زندانیان ؛ همه چنان ، سپر به پشت و نیزه بدست بسوک  
پنجره تکیه داده و خواب کرده بود . . . .

نیمساعت بعد ، چهار نفر قزاق با همان تشریفات دیروزی  
وارد شدند ، با اولین نفری که شیپورچی دهید ، جالو پها  
خاسته راه افتاد ؛

باطلوع خورشید باد نیز از خواب بیدار شده بود ، ابرها

چنگل‌لوه چنگل‌لوه از پشت دماوند سر کشیده ، به سقف  
شهر آویخته می شد ، بنظر میرسید که زمستان به پشت  
دروازه رسیده است !

میدان شهر ری وسیع و بزرگ بود، هزارها نفر در آن  
جا جمع بودند، اولین چیزی که از دور به چشم می خورد  
تیر دراز و بزرگی بود که از وسط میدان سر با آسمان  
دوخته بود، کالسکه های بزرگان و دلبران های اعیان و  
اشراف در قسمت شمال میدان رنج شده بود، خانه دارها  
در طرف راست و بی خانمانها در طرف چپ قرار داشتند  
زن و مرد، کوچک و بزرگ جمع شده، منتظر بودند تا تاب  
خوردن جسدی را از چوبه دار تماشا کنند، قضات همگی  
لباس سفید که علامت رحم و شفقت بود بر تن کرده و عصای  
سیاهی که نشانه قضاوت و عدالت بود، بدست داشتند.

جلاد پیراهن سرخی بر تن داشت؛ کلاه عجیب و منشوری  
شکلی بسر نهاده بود، که لبه آن به موازات سیبل های تاب

خورده اش امتداد یافته بود. سر بازها اطراف محوطه اعدام  
صف بسته بودند؛ نیزه‌های آنان در زیر اشعه‌طلایی صبحمدم  
برنگ آتش در آمده بود.

وقتی جالو را به میدان آوردند، و اولاً عجیبی در میان  
مردم افتاد، همه سرمی کشیدند تا او را ببینند، لات و لوت  
سوت می کشیدند؛ شیپورچی‌ها بشیپور میدمیدند، اما حال  
خود جالو را نکو، بندش از بند جدا میشد. تب سنگینی  
زیر شاخه‌هایش لانه کرده بود. دنیا پیش جشمانش تیره و تار  
بود و از اینکه در دست آدمیزاد اسیر است از خود نفرت  
میکرد، و خوابی را که شب پیش دیده بود بفال بد  
میکرفت.

از هر طرف هلبله بلند بود، بی‌خانمان‌ها سوت می  
کشیدند کلاه به‌رو می انداختند خانه‌دارها روی صندوق‌های  
و سکوهاى سنگی نشسته. گاهی دست میزدند. گاه تف می  
انداختند؛ باد سرد و موذی میوزید ابرهای سفید و سیاه  
در طرف افق توده شده بود.

او را از پله‌ها بالا بردند تا در روی سکوی وسطی

میدان ' در زیر سایه چوبه دار قرار گیرد .  
برك‌های زرد زیر پایش جمع شده بود ، لباس زرد  
زندانیها که به تنش بود ، رنگ برک‌ها را داشت . جلادها  
احترام جلو آمده ، کلاه منشوری شکاش را دو سه دفعه  
تکان داد ، قاضی‌ها با احترام محکوم سر فرود آوردند . یکی  
از منشی‌ها بر فیش گفت : هیچ بقاتل‌ها شبیه نیست .  
زنی که نزدیک سکو ایستاده بود گفت :  
- بیچاره چه رنگی شده ؟

و مردی که نزدیک زن قرار داشت افسوس :

- از نوك سبیلش خون می‌چکد !

نیزه‌دارها ایزه‌های خود را بالا نگاه داشته بودند ،  
بالاخره همان قاضی دیروزی که اعتراف می‌گرفت از روی  
کرسی کوچکی بالا رفت ، در حالیکه با حرکت دست  
با احساسات مردم جواب میداد چنین آغاز کرد :  
- ملت شهر ری را سلام باشد . . . امروز یکی از آن  
ارواح شیریری که مدت‌ها مانند خوره ، ما را می‌خورده بچاه  
ویل فرستاده میشود . . . دنیا مال کسان نیست که لایق زندگی

هستند، آری برای زندگی هم راه و رسمی لازم است. لاکن این بیچاره قوت و فن کسه گری را بلد نبود، آدم کشته مست کرده، دزدی کرده هر چند که اینها از گناهان کبیره است ولی باز هم وسوسه شیطان بوده. همیشه بدیده انعامش نگریست. اما آقایان توهین بدیوان خانه دیگر غیر قابل گذشت است. پس مردم! از اینجا درس بگیرید. تابع همه باشید کار خلاف نکنید!

وقتی سخنان قاضی تمام شد قاضی عسکر نزدیک آمده در گوش محکوم دعائی خواند، در این موقع احسانات خانه دارها بر بی خانمانها چربیده بود چه آنها با حرکات دست و مشت نفرت خود را به کسی که چند ثانیه بعد بدنیای دیگر سفر می کرد نشان میدادند، یکی از بی خانمانها با صدای بلند داد زد:

— سفر بهخیر، دست علی همراهت؟

صدای جمعیت مانند نعره تنور جهنم بلند بود. جلالدیناب را بدست گرفت و شیبورکشها با هم شیبورها را بصدا در آوردند. نیزه دارها، نیزهها را تاب دادند سر بازهای محافظ جلو رفتند تا جالو را نزدیک آورند.

اما مرغ از قفس پریده بود و خبری از محکوم نبود،  
همه قضات حتی آخوند عسگر نیز با بهت و حیرت انگشت  
بدندان گرفته و با چشمان باز بصورت هم نگریستند .

طناب بدست جلاد تاب می خورد، ماشین های عکاسی  
هم چنان بحال نشانه مانده، قلم ها روی کاغذ خشکید ،  
شیپور ها از نعره ایستاد ، سکوت ممتد ، مانند سکوت  
قبرستانها همه جا نشست .

یکدفعه قاضی اعتراف گیر ، در حالیکه دل در سیندش  
می طپید ؛ به قزاق ها دستور داد که بجستجوی فراری  
داخل جمعیت شوند ؛ . .

بزن بکوب عجیبی بر پا شده بود ؛ هر سربازی از  
بته مردی گرفته بود و از روی خاک ها می کشید و بطرف

هستند، آری برای زندگی هم راه و رسمی لازم است. لاکن این بیچاره قوت و فن کسه گری را بلد نبود، آدم کشته مست کرده، دزدی کرده هر چند که اینها از گناهان کبیره است ولی باز هم وسوسه شیطان بوده. همیشه بدیده انعامش نگریست. اما آقایان توهین بدیوان خانه دیگر غیر قابل گذشت است. پس مردم! از اینجا درس بگیرید. تابع همه باشید کار خلاف نکنید!

وقتی سخنان قاضی تمام شد قاضی عسکر نزدیک آمده در گوش محکوم دعائی خواند، در این موقع احسانات خانه دارها بر بی خانمانها چربیده بود چه آنها با حرکات دست و مشت نفرت خود را به کسی که چند ثانیه بعد بدنیای دیگر سفر می کرد نشان میدادند، یکی از بی خانمانها با صدای بلند داد زد:

— سفر بهخیر، دست علی همراهت؟

صدای جمعیت مانند نعره تنور جهنم بلند بود. جلالدیناب را بدست گرفت و شیبورکشها با هم شیبورها را بصدا در آوردند. نیزه دارها، نیزهها را تاب دادند سر بازهای محافظ جلو رفتند تا جالو را نزدیک آورند.



اما مرغ از قفس بریده بود و خبری از محکوم نبود،  
همه قضات حتی آخوند عسگر نیز با بهت و حیرت انگشت  
بدندان گرفته و با چشمان باز بصورت هم نگرستند .

طناب بدست جلاد تاب می خورد، ماشین های عکاسی  
هم چنان بحال نشانه مانده، قلم ها روی کاغذ خشکید ،  
شیپور ها از نعره ایستاد ، سکوت ممتد ، مانند سکوت  
قبرستانها همه جا نشست .

یکدفعه قاضی اعتراف گیر ، در حالیکه دل در سیندش  
می طپید ؛ به قزاق ها دستور داد که بجستجوی فراری  
داخل جمعیت شوند ؛ . .

بزن بکوب عجیبی بر پا شده بود ؛ هر سربازی از  
یقه مردی گرفته بود و از روی خاک ها می کشید و بطرف

چوپه‌دار می‌برد، زنها فرار می‌کردند، بی‌خانمان‌ها با  
ارخالق‌های پاره‌پوره؛ بشکن می‌زدند و ادا در می‌آوردند.  
نیزه‌ها بالا و پائین میرفت، شیپورها نعره می‌کشید  
چماق‌ها بالای سر می‌چرخید، جلاد همه‌چنان طناب بدست  
گرفته، منتظر گردنی بود که در آن جا گیرد و  
بطرف آسمان برود.

در این میان جالو، عرقچین بسر روی پایه مجسمه  
آزادی لم داده بود و باچشمان باز رازیها را مینگریست،  
او چنین دیوانگی در تمام دنیا نه دیده و نه شنیده بود...  
کالسکه‌ها پر میشد واسبها شلاق کش از میان مردم  
شاتک بر میداشت، دلیجان‌ها با چرخ‌های بزرگ و  
سنگین، از کنار مجسمه بطرف خیابانهای شمال شهر  
می‌تاخت؛ بی‌خانمان‌ها پا بدو گذاشته بودند نعره شیپور  
ها قیامت میکرد، ناله و فریاد و گریه بچه‌ها، شیون  
و قشقرق زن‌ها بلند میشد، آواره‌ها زیر دست و پای  
سربازها له میشدند، زلات‌ها برسم همیشگی از درخت  
ها بالا رفته بودند...

ساعت ها گذشت تا فریاد و فغان ته کشید و میدان  
خالی شد و مردم با شتاب تمام از خیابانها فرار میکردند  
و سربازها با نیزه های آخته دنبال آنها می تاختند . . .  
میدان خالی خالی بود؛ جز لنگه کفش و پاره های  
لباس چیز دیگری دیده نمیشد، قضات رفته بودند، نیزه  
دارها و چماقچی هادر جستجوی محکوم بودند، تنها  
و تنها جلاد با لباس سرخ و کلاه عنشوری شکل زیر  
چوبه دار ایستاده بود . . .

جالو رمقی در تن نداشت، نه می توانست بخندد،  
نه گریه کند، قدرت هر کاری از او سلب شده بود  
تب سنگینی در جبین داشت؛ روی پایه مجسمه نشسته و  
پاهایش را آویزان کرده بود .

با اینکه ظهر نزدیک شده بود؛ اما سوز و سرمای  
عجیبی بود . باد با شدت تمام می وزید و ابرها در  
سقف آسمان حرکت میداد . . .

در این حیص و بیص جالو پنج نفر قزاق را دید که از  
دست و پای مردی گرفته و او را بطرف سکووی دار

میآوردند؛ مردی بود از بی خانمان ها که نه کفش داشت  
نه کلاه، و پاره های لباسش آویزان بود .  
مرد دست و پایش را تاب میداد ، اما قزاق ها سفت  
و محکم از دست و پایش چسبیده بودند و یکی از آنها  
دهانش را گرفته بود تا صدایش در نیاید .  
او را با سرعت عجیبی از پله ها بالا بردند . دهان  
جلاد از شدت شهوت و اشتها گشاده شده بود وقتی مرد را  
زیر دار بزمین نهادند، او با تر دستی تمام خفتی از طناب  
درست کرده با مهارت زاید الوصفی آنرا بگردن مرد  
انداخت و جالو تا آمد بچنبد ، طناب بالا رفته بود و  
اندامی لاغر و ور چروکیده از آسمان تاب میخورد . پس  
از اینکه جلاد کارش را تمام کرد - چهار قدم عقب رفته  
با لذت تمام مقتول را نگریست و یکی از سربازها با  
ضربه نیزه اش او را بنوسان در آورد .  
جالواز پایه مجسمه پائین آمد . در حالیکه دل در  
سینه اش می طپید راه افتاد ، بزحمت قدم بر میداشت نای  
آنرا داشت که نفس بکشد سوز سرما با آخرین حد رسیده بود .

وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد ، جالو خود را در يك  
شب سیاه و غم‌انگیز خزان تنها و یال‌قوز یافت ، شهر  
در ظلمت فرو رفته بود .

باد که می‌وزید ، صدای تار و طنبور در می‌آورد درختان  
لحظه‌ای آرام نداشتند از همین طرف بآن طرف خم می‌شدند  
فانوس‌های بادی شهر که در اطاقك‌های مخصوص شیشه‌ای  
روشن بودند ، در میان تاریکی شیشه دسته‌گلی بودند که  
در کاغذ الوان پیچیده باشند .

جالو آواره و دردمند از زیر این پنجره ، بزیر آن  
یکی میرفت ، از این دخمه بآن دخمه سر می‌کشید ، از  
داخل اطاقی صدای نی لبك شنیده میشد ، بدان جهت  
مدت‌ها آنجا نشست و گوش بآن نوای تسلی بخش داد ،

از شدت سرما دندانهایش بهم میخورد. اما چرا نمیخواست  
بداخل اطاق ها ، بدخل خانه های شهری برود ؟  
علت داشت ، در همه آنها آدم بودند ، و او دیگر  
نمیخواست صورت کسی را ببیند .

هم چنان که میگشت به محله کوزه گر ها رسید ،  
همه جا سیاه و تاریک بود ، نزدیکهای پس کوجهای ،  
در کوچکی را دید که سرداب بزرگی باز میشد و از  
آن جا روشنائی ضعیفی می تابد . حس کنجکاو جالو  
برای باردیگر تحریک شد ، بدان جهت از پله ها پائین  
رفت ، سرداب بزرگی بود که از سقفش لنتری آویزان  
بود . عده ای مرد روی زمین پلاس شده ، جنم بدست  
گرفته ، در عالم بیخودی فرو رفته بودند .

در صدر مجلس ، مردی نشسته بود و پاهایش را روی  
هم انداخته بود ، از ته دل به قه قه می خندید و شراب  
می طلبید .

صدای مرد بگوش جالو آشنا آمد ، ولی صورت او

را از دور نمی‌دید . پس نزدیک تر رفت ، اما از حیرت و  
تعجب گرفته اش تیر کشید و مو بر تنش راست ایستاد  
قاضی دیوان خانه ، مست و خراب ، به منحنه‌ای تکیه  
زده بود ؛ دختری که صورت چرخ‌ی و ابروان چانم‌های  
داشت مقابل او می‌رقصید و قر میداد .

آرام آرام عقب رفت ، از پله‌ها بالا آمد ، بیرون  
باز تاریکی و سرما بود ، خیابانها خلوت خلوت بود ،  
شحنه‌ها مست و عاواره می‌گشتند و آواز می‌خواندند .  
گزمه‌ای با صدای نکره می‌خواند :

تو که ماه بلند آسمانی

و شکنه دیگر در حالیکه سکسکه میکرد ، جواب

میداد :

منم ستاره‌هیشم دور تو هیگیرم

کوه دماوند مانند دیوی پشت به شهر کرده و نشسته بود ،  
روی قله‌اش برف جمع شده بود باد که می‌آمد چنگوله  
چنگوله سر ما از آن می‌گرفت و بداخل شهر می‌آورد .

نزدیکیهای غروب جالو بشکل تاجری در آمده بود  
میرفت از قلمدان ساز ، قلمدان محبوب خود را بخرد و  
هر چه زودتر از این شهر فرار کند .

ردای درازی بتن داشت ، ماتد تاجر ها ، باطمأنینه  
راه میرفت ، عصای باریکی بدست گرفته بود ، وقتی از  
میدان شهر روی میگذاشت ، یکی از بی خانمان ها را دید  
که آرام آرام از عقب او میآید . مردك نزدیک او شد  
و هنگامی که جالو از شلوغی میگذاشت ، مشاهده کرد  
که دست چرکین و زخمی در جیب ردایش میگردد  
پیش خود گفت :

- بگذار هر چه دلش میخواهد بکند !

وقتی جیب بر ایزگش را گم کرد ، او بدکان قلمدان



ساز رسیده بود .

مرد قلمدان ساز روی دو زانو نشسته بود ، با قلم رنگ  
ها را از روی پیش تخته بر میداشت و روی قلمدان ها  
می نهاد .

جالو از دور ایستاده، مدتی بجزرکات دست قلمدان ساز  
چشم دوخت ، صورت او جذاب ، و ریشش باریک بود  
انگشتانش آرامی روی قلمدان می رقصید .

جالو پیش رفت ، پس از سلام عليك و خوش بش قلمدانی  
را از مرد خواست که روی آن تصویر دختری باشد .  
قلمدان ساز يك دامن قلمدان آورد و جلو او ریخت .  
جالو شروع کرد به تك تك آنها تماشا کردن . . .  
اما آنچه را که او میخواست در آنجا نبود .  
جالو گفت .

- من در اینجا قلمدانی دیده بودم که تصویر دختر  
زرین هونی رویش کشیده شده بود ، برای خرید آن  
آمده ام .

قلمدان ساز پرسید :

— کجا دیده بودی ؟

— در این حجره ، در آن طاقچه کوچک ؛  
قلمدان ساز در حالیکه با نگاه نافذ بچشمان وی  
میشکریست گفت :

— آه ... آنرا می خواستی؟ .. تو هم آنرا دیده بودی  
در حالیکه با خود حرف میزد علاوه کرد :  
— بیچاره من ... همه آنرا دیده اند ، همه آنرا  
می خواهند ؟!

جالو گفت :

— .. حاضرم بهر قیمتی که بگوئید آنرا از شما بخرم ،  
حاضرم هزار دینار پیشکش کنم .  
قلمدان ساز جواب داد :

— آه ... حرفش را نزنید ... قابلی نداشت ... اما  
آنرا تاجر کشمیری کش رفته است !

— چطور؟ .. چطور؟ .. دزدیده؟ .. تاجر کشمیری؟  
هم چنان که حرف میزد ؛ زانوانش خم شد و بآرامی  
روی زمین نشست و چشم بچشم نقاش دوخت ؛ قلمدان

سدا سرش را خم کرده روی میزش نهاد ، قلمدان‌ها همان  
 جور ریخته و پاشیده جلو حجره ریخته بود .  
 جالو برخاست ؛ تازه غروب شده بود ، یکی از غروب  
 های اواخر پائیز بود . جز صدای کسل کننده باد صدای  
 دیگری نبود . دسته‌ای از کلاغ‌ها از قلعه دماوند بطرف  
 برج و باروی شهر حمله می‌آوردند ، جالو در حالی که به  
 عصایش تکیه میکرد ، بطرف میدان راه افتاد . . . آرام  
 آرام قدم بر میداشت ، تا رسید بزیر جسمه ، و چشم بافق  
 دوخت ، چه کاری میبایست بکند ؟ آیا با چنین دل‌دردمند  
 بشهر و ملک خود برگردد ؟  
 ساعت‌ها آنجا ایستاد و بفکر رفت ، فانوسهای شهر  
 روشن میشد ، دروازه‌ها را می‌بستند از برج‌های شهر صدای  
 طبل و تقاره می‌آمد که آفتاب را بدرقه میکردند .  
 بالاخره ... بالینکه نای حرکت نداشت ، تصمیم گرفت  
 که شهر را ترك کند . ولی بملك خود برنگردد ، برود  
 سر به بیابان بگذارد ؛ زندگی خود را در آغوش صحرا  
 و در دل جنگل پایان رساند .

دست کرد که از جیب ردایش عرقچین را دریاورد ،  
اما خبری از عرقچین نبود ، جیب پر آنرا زده و برده  
بود .

آه . . . دیگر بیچاره شده بود ، چشمانش در حدقه  
چرخید و به طرف آسمان نگاه کرد .  
در حالیکه به عمایش تکیه کرده بود دوباره راه افتاد  
این بار سنگینی بدنش ده برابر شده بود .

هم چنان میرفت که باز خود را در جلو دکان قلمدان  
ساز یافت ، دکان بسته بود با این همه از شکاف درنور  
ضعیفی بیرون می تابد .

صداها می خوابید و شب توی خانه ها لانه می کرد .  
آرام بزمین نشست و کنار ذیوار دراز کشید .  
. . . . .

آن شب هوا سرد و بورانی بود . . برای اولین بار  
برف باریده بود ، صبح که مردم شهر از خانه ها بیرون  
می آمدند ، لباس پشمی پوشیده بودند .

قلمدان ساز عمایش را بسر کشیده بود و با عجله

می آمد که از دورعهه زیادی را دید که جلو حجره او  
جمع شده اند ، تا نزدیک شد جسد دیو سیاه سوخته ای  
را دید که دو تا شاخك زرین داشت و عصای نازك  
و کوچکی در کنارش بود !

در همه شهر جو افتاده بود، مردم هجوم می آوردند  
تا جسد دیو مرده‌ای را تماشا کنند . بهت و حیرت مردم  
از دیدن اندامی بدان زخمی و بدنی بدان سیاهی قابل  
توصیف نبود . پس قرار شد که چهار آرا به بهم ببندند  
با قوه شانزده اسب جنازه را بخارج شهر حمل کنند .  
اینها را اینجا داشته باشید و از آن جا بشتوید که چون  
مدت ها گذشت و از جالو شاه دیوان خبری نشد، منهی  
باطراف و اکناف فرستادند . تا خبری از او بگیرند ولی  
هر چه زمان پیش میرفت ، کمتر سراغی از او بدست  
می آمد .

جانم بشما بگوید که چون پسر جالو کار را چنین  
دید ، سوار اسب شده، دورین بزرگی را برداشته ، به

بیابان‌ها افتاد ، اسب می‌تاخت و زمین و زمان را از روزنهٔ  
دوربین میکاوید تا بالاخره ، در دور دورها ، آبادانی بزرگی  
دید که مانند حلقه‌ای ، در کمر کش کوه بزرگی جاداشت  
بی معطلی بدان جا تاخت ، تا نزدیک شب ، عدهٔ زیادی  
آدمیزاد دید که جسد بزرگی را از عرابه‌ای پیاده می‌کنند  
چون دور بین بیچشم گرفت ، پدر بیچاره‌اش را شناخت !  
بدین ترتیب معلوم شد که جالو و شاه ، در شهر ری  
جان بجان آفرین تسلیم کرده است . تا این خیر به دیو  
ها رسید ، هفت شب و هفت روز عزا گرفتند و سیاه  
پوشیدند ، بالاخره بفکر افتادند که کسی بجانشینی  
جالو برگزینند؛ ولی هر چه گشتند ، کسی را که ذوق  
جانشینی وی باشد ، کم‌تریافتند ، و از طرف دیگر چون  
زندگی يك نواخت تو ذوقشان زده بود ، تصمیم گرفتند  
که همهٔ زنجیرها را بکسلند و برای همیشه آزاد باشند  
پس روزی از روزها ، همگی از شهر بیرون رفتند  
و نفت بروی شهر پاشیده و آتش زدند . سه روز تمام  
آتش از شهر زبانه کشیده و بالا میرفت . شعله‌های

آتش ، برنگ سرخ در میان آسمان سرمه‌ای می‌پیچید و  
رنگ می‌بخت!

گرگر آتش از فرسخ هادور شنیده میشد ، دیو و پری  
روی کوهها جمع شده بودند و با بادانی خود می‌نگریستند  
که چه سان زیر شعله‌های آتش فرو میریخت و ازین میرفت  
پس از آنکه شهر پاک سوخت ، دیو و پری بهمه جاپخش

شدند ، هر کس هر جا دلش می‌خواست کوچ کرد .

بعد از آن مدت ، تنها يك بار در طول تسارینخ اتفاق  
افتاد که آنها باردیگر دور هم جمع شده و کنار هم گرد  
آمدند و آن زمان سلیمان نبی بود که بدستور خداوند  
انس و جن دیو و پری ، همه در اختیار او بودند .

ولی بعد از سلیمان نیز ، دوباره پراکنده شدند ، هنوز  
که هنوز است آسوده و بی دغدغه زندگی می‌کنند ، سر  
بزیر انداخته‌اند و کار بکار کمی ندارند .





وقتی روحانیل قصه‌اش را تمام کرد هر سه بیچه خواب  
رفته بودند ، آسمان سیاه و مشکی شده بود ، ستاره ها  
همه روشن و براق بودند و نسیم آرامی در اوج فلک  
میوزید .

روحانیل بیچه ها را آنجا گذاشت و خودش پرواز در  
آمد ، در نیمه راه به ایطورائیل برخورد که دسته‌ای ریحان  
بدست گرفته بود و بطرفی میرفت ، وقتی او را دید سلام  
کرد ، هر دو نفر آنها پر وریش سفید بودند .

روحانیل پس از آنکه از چند مدار گذشت ، چهار  
نفر ملک را دید که تابوت بدوش از قمر فلک بالامی آمدند .  
لحظه‌ای مکث کرد و فاتحه خواند دوباره راه افتاد .

حالا ببالای ستاره قطبی رسیده بود ، از آنجا پائین  
نگریست . زمین درست زیر پای او قرار داشت و مانند  
منقل پر از آتشی ، باکندی تمام در مدارش می چرخید.

پایان

